



زندگی با دوستان کاغذی

گاهی وقت‌ها بچه‌ها

حرف‌هایی می‌زنند که می‌تواند

مسیر زندگی بزرگ‌ترها را عوض

کند. درست مثل روزی که پسر

گفت: مامان! اگه به جای گوشی

دست گرفتن، کتاب بخونی بیشتر دوستت دارم. این

جمله پسر تلنگر بزرگی برای من بود و آغاز يك تصمیم

مهم و شروع يك مسیر جدید. درست بعد از آن بود که

فعالیت‌م در دنیای مجازی و شبکه‌های اجتماعی را کم

کردم و دوباره سراغ دوستان قدیمی کاغذی‌ام رفتم.

قصه قبل از خواب بچه‌ها را از روی کتاب‌هایشان برایشان

می‌خوانم. قصه‌ای از کتاب مشاهیر ایرانی را برای پسر

هفت ساله‌ام و کدو قلقله زن را برای دختر دوساله‌ام.

چراغ اتاق‌شان را خاموش می‌کنم و پاورچین پاورچین و

آرام می‌روم آشپزخانه و سراغ کارهای باقیمانده. ظرف‌ها را

می‌شویم و گوشت‌های خرد شده را بسته‌بندی می‌کنم

و بعد هم می‌روم سراغ هال و جمع کردن اسباب‌بازی‌ها

و دفتر و کتاب بچه‌ها. از کارهای خانه که فارغ می‌شوم

می‌روم و نگاهی به اتاق بچه‌ها می‌اندازم آرام خوابیده‌اند و

صدای نفس کشیدن‌شان را می‌شنوم. نگاهی به ساعت

می‌اندازم. ۱۱ شب است. حالا نوبت خودم است. می‌روم

سراغ قفسه کتابخانه و رفیق‌های دوست‌داشتنی‌ام؛

کتاب! باید از فرصت کوتاهی که برای کتاب خواندن دارم،

نهایت استفاده را بکنم.

اولین کتابی که بعد از یاد گرفتن خواندن و نوشتن خواندم

داستان راستان بود. بعدها از کتابخانه مدرسه کتاب

امانت می‌گرفتم و می‌خواندم. به کتاب خواندن عادت

کرده بودم. تابستان‌ها هر کتابی را که شروع می‌کردم تمام

اوقات فراغتم را صرف خواندن و تمام‌کردنش می‌کردم.

حتی وقتی شب‌ها چراغ‌ها را خاموش می‌کردند، زیر نور کم

تلویزیون کتاب می‌خواندم و مادرم با اعتراض می‌گفت:

دختر چشمت ضعیف می‌شه.

من عاشق کتاب بودم. تا قبل از به دنیا آمدن پسر

دو تا از زمان‌های بزرگ دنیا را که هر کدام چهار جلد بودند

خواندم. بچه‌ها رسیدگی و توجه زیادی می‌خواهند و

این کار وقت زیادی می‌گیرد. سال‌ها بود به واسطه انجام

وظایف مادرانه‌ام، از لذت خواندن کتاب محروم مانده

بودم و حتی وقت آزادی که داشتم را صرف گشت زدن در

شبکه‌های اجتماعی می‌کردم و بیشتر از دنیای واقعی با

آدم‌های مجازی انس گرفته بودم.

بچه‌ها معمولا دلشان می‌خواهد در مرکز توجه والدین

باشند و هر چیزی که توجه والدین‌شان را جلب کند،

رقیب خود می‌بینند. روزهای اول وقتی کتاب را دستم

می‌گرفتم دخترم آن را از دستم می‌کشید یا وقتی مشغول

کتاب خواندن بودم از من می‌خواست بغلش کنم یا

وقتی کنارم می‌نشست دستش را روی صفحات کتاب

می‌گذاشت و مانع دیدن و خواندن نوشته‌ها می‌شد.

رسیدگی به درس‌های مدرسه پسر هم زمانبر بود. این

بهانه‌گیری‌ها و رسیدگی به بچه‌ها سرعت کتاب خواندنم

را کند کرده بود. اما با کمی تغییر در زمان مطالعه این

مساله را حل کردم. معمولا آخر شب‌ها بعد از خوابیدن

بچه‌ها و انجام کارهای عقب مانده خانه می‌روم سر وقت

کتاب‌ها. مثلا وقتی بچه‌ها خواب هستند یا وقتی غذا با

شعله کم روی اجاق در حال پختن است. حتی اگر بچه‌ها

همکاری نکنند، بخش‌هایی از کتاب را برایشان با صدای

بلند می‌خوانم. خواندن کتاب آن قدر برایم لذتبخش

است که شوق و ذوقم را برای زندگی و رسیدگی به بچه‌ها

بیشتر کرده‌است.

آریتب سیفی

روزنامه‌نگار

يك دقيقه بیشتر

روایتی از ماجراهای مادر شب یلدا



زینب خزایی

روزنامه‌نگار

هر بار از مادرم پرسیده‌ام برایمان

از شب یلداهایشان در روستا بگوید،

گفته شب چله هم مثل یکی دیگر از

شب‌های خدا، گیرم يك دقيقه

بلندتر. ازش می‌پرسم شما که تقویم

نداشتید اصلا این شب را یادتان

بود؟ می‌گوید: «چه حرفیه دختر! مگه

می‌شه حساب کتاب روز و ماه را

نداشت؟» راست می‌گوید. هنوز که هنوز است بعد از

۵۰ سال یادش است شهید ایرج، با وجود این که در

شناسنامه‌اش نوشته ششم شهریور، ۱۲ روز بعد از چله به

دنیا آمده. خیلی که کنجکاوی می‌کنم برای چندمین بار

می‌پرسم فال حافظ چه؟ کسی نمی‌گرفت؟ می‌گوید: «اون

قدری که سواددار نبود مثل حالا. شاهنامه‌خوان داشتیم

ولی چیزی از حافظ نشنیده‌ام.» آن موقع مثل حالا نبوده که

مراسم شب یلدا خیلی پر زرق و برق باشد. مردم دنبال

تزئین هندوانه باشند. كيك و كوکی‌های هندوانه‌ای

سفارش بدهند. دستور درست کردن لاله‌های رنگ و وارنگ

انار و هندوانه را در گوگل سرچ کنند.

حتی امروز دیدم يك سایتی بلوزهایی با نقش هندوانه تبلیغ

می‌کرد. همه سبزه‌ها هم موجود بود، از پدر خانواده گرفته

تا سبزه نوزادی، تا همه بتوانند با هم ست کنند. مثل این

خانواده‌های خارجی که اینستاگرام‌شان پر است. مادرم

اینها، انار و هندوانه که هیچ، حتی آجیل به شکل امروزی هم

نداشته‌اند. آن وقت‌ها آجیل برای هر کس تنقلات محلی بوده

که بیشترش را خودشان کشت می‌کرده‌اند. کسی خودش

را به آب و آتش نمی‌زده حتما برود شهر برای این شب، خرید

مخصوص بکند. هر چه داشته‌اند پیاله پیاله می‌گذاشته‌اند

روی کرسی. چیزهایی مثل گندم شاه‌دانه و مویز و سنجد و

ذرت بوداده. صبح که نان پختن‌شان تمام می‌شده روی تنور

را ساج می‌گذاشته‌اند برای بو دادن گندم شاه‌دانه. آخر شب

هم توی همان تنور با دیگ‌های سفالی، هلیم گندم ولوبیا،

بار می‌گذاشته‌اند. در اصل گندم شاه‌دانه و هلیم همیشه

از آداب ثابت و خاص این شب بوده‌اند. رسمی که بعد از این

همه سال، هنوز هم برای ما سرچایش مانده.

از وقتی یادم می‌آید زمستان‌ها به خصوص شب‌های چله

بساط هلیم مادرم به راه بود. مخصوصا اگر برف از سر شب

می‌بارید که شب‌های یلدا حتما می‌بارید. دیگ زود پز که حالا

جای دیگ گلی‌ها را گرفته، می‌رفت روی اجاق. آب جوش و

گندم و لوبیا سفید و لوبیا قرمز تا آخر شب توی دیگ دست و

پا می‌زدند. لعاب گندم که از لب و لوجه ی دیگ آویزان می‌شد

مادرم دیگ را برمی‌داشت، می‌آورد می‌گذاشت روی بخاری.

من هنوز هم عاشق بوی این هلیم خودمان هستم.

شب‌هایی که هلیم داشتیم چند بار تا صبح بیدار می‌شدم تا

فقط هوای اتاق را نفس بکشم. بعد انگار زیر پرده اکسیژن

خوابیده باشم و قلب و ریه‌ام کارشان تنظیم شده باشد،

دوباره تخت می‌گرفتم می‌خوابیدم. صبح بابا که بیدار می‌شد

یعنی بیدار باش در تمام خانه. مادرم تا آن موقع، هلیم را

خوب هم زده بود. فقط می‌ماند ما‌ها که بلند شویم برویم

توی آن هال یخ کرده، خودمان را برسانیم تا روشویی. دست

و رویمان را شسته نشسته بدوییم بچسبیم به بخاری. تا

ما جمع شویم، مادرم توی بشقاب‌های ملامین مان هلیم

را کشیده بود. برای هر کس هم يك قاشق روغن ریخته بود

رویش. هر که نفر آخر صف دستشویی بود یا می‌رفت پشت

پنجره تماشای برف، دیرتر می‌رسید، روغنش دلمه می‌بست.

برای همین مادرم مجبور بود يك ملاقه دیگر هلیم داغ بکشد

روی بشقاب تا با روغن، مزه بدهد به جان آدم. یادم است من

همیشه دوست داشتم لوبیا قرمزها کمی زنده باشند و زیر

دندان، حس‌شان کنم، اما قانون هلیم با آتش دندان‌ی فرق

داشت. مثل روزگار امروز نبود که قانون‌ها، راه درو داشته

باشند. هر چیزی به قاعده سر جای خودش بود. گندم و لوبیا

سفید و لوبیا قرمز وقتی دل به دل هم می‌دادند می‌شدند

هلیم. هیچ‌کدام‌شان حق نداشتند تنهایی ساز بزنند و بیایند

زیر دندان آدم، حتی اگر لذت‌شان بیشتر بود.

الان‌ها اما، اگر قرار باشد برای شب یلدا دور هم جمع شویم

- اگر جمع شویم البته - رومیزی تازه است که پهن می‌شود.

با ظرف‌های سفالی آبی یا مسی و برنجی تا هر کدام‌شان بوی

قدیم را با خودشان یدک بکشند، لبو و کدو حلوایی پخته،

کلم برگ برگ شده شسته شده، ده دوازده رنگ مغزی جات،

تخمه آفتابگردان، گندم شاه‌دانه، مویز و کشمش، كيك

و شیرینی و شمع و چراغ گرد سوزهای نمادین و هندوانه

و انار با هم تلفیق شده‌اند تا دل چند نسل حاضر پای میز

این شب را به دست بیاورند و برای هر کس يك گوشه از

خاطراتش را زنده کنند. ولی بعد از آن همه بدو بدو برای خرید



از وقتی یادم می‌آید
زمستان‌ها به خصوص
شب‌های چله بساط
هلیم مادرم به راه بود.
مخصوصا اگر برف از
سر شب می‌بارید که
حتما می‌بارید

این همه تنقلات و تزئین‌شان، مگر حالی هم می‌ماند برای

خوردن؟ عبارت یلدا مبارك هم جزو آداب این شب شده. هم

مثل تحویل سال نو، همه به هم می‌گویندش هم روی كيك

هندوانه‌ای می‌نویسندش. البته از این رسم و رسوم جدید،

جدید که می‌گویم در مقایسه با زمان مادرم این‌ها و فرهنگ

بومی‌مان، يك چیزش هم برای ما بد نشده. چه؟ اضافه شدن

حافظ‌خوانی و تغال به آداب این شب.

برای من یکی، تا بوده و بوده، بخش خوش داستان همین

است. این که از همه بخواهم نیت کنند. از بزرگ به کوچک.

نوبت هر کس که می‌رسد، توی دلم به جایش فاتحه‌ای نثار

حضرت لسان الغیب کنم و ازش بخواهم برایش فال خیر

بیاورد امشب. الحق هم که بیشتر وقت‌ها آورده. اصل فال

هم اگر خوب نبوده در شاهدش آبرو داری کرده. یلدا ما همه

يك طرف، جناب حافظ هم يك طرف تا آن شب به ما خوش

بگذرد حتی اگر شده به قدر يك دقيقه بیشتر.]